



آبچی ازدها

• فرهاد حسن زاده • تصویرگر: میثم موسوی

- پس لطفاً بیا و این آبگر مکن من را روشن کن. فندکش خراب شده و روشن نمی‌شود!

آبچی ازدها فکری کرد و گفت: «بخشید خانم، من باید بروم دنبال خواهرم. دیرم شده.»

بعد تکانی به بال‌هایش داد و به هوا پرید. رفت و رفت و رفت. اما باز هم خسته شد. روی تیر چراغ برقی نشست تا نفسی تازه کند. یک مرتبه بچه‌ای را دید که نشسته بود روی بالکن خانه. بچه‌ی آدمیزاد گفت: «بخشید شما ازدهایی؟»

- بله

- یک ازدهای راست راستکی؟

- آره بابا. مگر نمی‌بینی؟

بچه به دهان او اشاره کرد و گفت: «این راست است که می‌گویند ازدهان شما آتش بیرون می‌آید؟»

جواب داد: «توی کتاب‌ها که این جور نوشته، ولی...»

- ولی چی؟

- ولی من...

- ولی من چی؟ بگو دیگر!

- ولی من الان خیلی کار دارم و باید بروم.

بچه گفت: «صبر کن! حتی وقت نداری یک عکس آتشین با هم بیندازیم؟»

آبچی ازدها در حالی که می‌پرد، بلند گفت: «نه!» و از آنجا دور شد. رفت و رفت تا به نزدیکی ایستگاه اتوبوس رسید. نرسیده به ایستگاه فیل و زرافه تا او را دیدند، از ترس لرزیدند.

آبچی ازدها گفت: «چی شده؟ چرا می‌ترسید؟»

هر دو با هم گفتند: «بخشید شما هم ازدهایی؟»

- بله.

- یک ازدهای راست راستکی؟

- بله. مگر نمی‌بینید؟

آبچی ازدها، تازه از مدرسه برگشته بود که مامانش گفت: «من امروز نتوانستم دنبال خواهر کوچکت بروم، بی‌زحمت تو برو دنبالش.»

قیافه آبچی ازدها کج و کوله شد. آخر هم خسته بود و هم کلی درس و مشق داشت. تازه باید برای درس علوم هم بادکنک قرمز می‌خرید و می‌برد مدرسه.

بابی حوصلگی گفت: «پس کی خودش پرواز می‌کند به خانه می‌آید؟ مگر بال ندارد؟»

مامانش جواب داد: «هر وقت بال‌هایش به اندازه‌ی کافی قوی شد. فعلاً ما باید ببریم و بیاریمش.»

آبچی ازدها گفت: «می‌شود امروز من نروم؟ خیلی کار دارم.»

مامانش جواب داد: «لطفاً این دفعه را برو، خواهرت منتظر است.»

آبچی ازدها آهی کشید و گفت: «چشم.»

آمد توی حیاط، بال‌هایش را به هم زد و به آسمان پرواز کرد. توی راه خسته شد و روی یک درخت نشست تا نفسی تازه کند. یک مرتبه آقایی جلوییش سبز شد: «بخشید، بخشید، شما ازدهایی؟»

آبچی گفت: «بله.»

- یک ازدهای راست راستکی؟

- بله. مگر نمی‌بینی؟

- می‌توانی به مغازه کبابی من بیایی؟ منقلم خاموش شده است و من کبریت ندارم!

آبچی فکری کرد و گفت: «نه، نمی‌توانم. باید بروم دنبال خواهرم، خیلی دیرم شده است.»

از روی درخت پرید و بالا رفت. رفت و رفت و رفت تا رسید به یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی. روی دکه نشست تا نفسی تازه کند. خانمی از پنجره‌ی اتاقش او را دید و داد زد: «بخشید شما ازدهایی؟»

- بله.

- یک ازدهای راست راستکی؟

- بله. مگر نمی‌بینی؟

گفتند: «تو هم می خواهی بادکنک ما را با آتش بتر کانی؟»

آبچی ازدها گفت: «نه، چرا این کار را بکنم؟»

فیل گفت: «آن ازدها که توی ایستگاه ایستاده، می خواهد این کار را بکند. گفت اگر بادکنک هایتان را به من ندهید با آتشم آن ها را

می ترکانم.»

آبچی ازدها تا خواهرش را دید، با خنده گفت: «خواهر من این حرف را زده؟»

هر دو گفتند: «بله، ما از او دور شدیم که این کار را نکند.»

آبچی ازدها هاهاها خندید.

زرافه گفت: «یواش بخند، آتش می گیریم!»

آبچی ازدها گفت: «نترسید، من ازدهای آبی ام؛ یک ازدهای آبی بی خطر. سال هاست که دیگر از دهانمان آتش بیرون نمی آید.»

فیل گفت: «پس خواهرت؟»

آبچی ازدها گفت: «او هم همین طوری است.»

زرافه گفت: «پس...»

آبچی ازدها هاهاها خندید و گفت: «باشما

شوخی کرده، ما ازدهای واقعی هستیم، اما

یک ازدهای واقعی سرمایی. شال گردنم را

ببینید. اگر سرما بخورم، عطسه می کنم و

اگر عطسه کنم از دماغم قالب های یخ

بیرون می ریزد.»

بعد رفت توی ایستگاه و به خواهرش گفت: «چرا آن ها را ترساندی؟»

خواهرش فقط خندید. آبی بود. آبی تر شد. به او گفت: «عذرخواهی کن.»

خواهرش عذرخواهی کرد و دوستانش او را بخشیدند. حتی به نشانه ی دوستی یک بادکنک قرمز به او دادند.

خواهرش را پشتش سوار کرد و به طرف خانه پرواز کرد. توی

راه همه اش به بادکنک قرمزی که توی دست خواهرش بود، فکر

می کرد. برای آزمایش علوم فردا خیلی خوب بود.

